

## میزبانی شانه‌های رهبر جانباز از اشکهای فرزندانش - 29 شهریور / 1394

«میهمان‌ها دور تا دور حسینیّه نشسته‌اند و چشم دوخته‌اند به در ورودی و منتظرند تا آقا وارد...» نه، این دیدار حتی همین شروع حاشیه‌نگاری‌اش هم فرق می‌کند. میهمان‌ها همگی ننشسته‌اند، یعنی همه‌شان نمی‌توانستند که بنشینند. بعضی‌هایشان روی تخت دراز کشیده‌اند. نه فقط الان، که 28 سال است! 94 را که امسال باشد منهای 66 که آخرین مرحله مجروحیت یکی از همین میهمانها باشد می‌کنم و می‌شود 28. علاوه بر این، میهمانها همه چشم ندوخته‌اند به در، یعنی همگی آنها چشم ظاهر ندارند که بدوزند به در. بعضی‌هایشان قریب همان 28 سال - چند سال کمتر و بیشتر- است که چشمان ظاهرشان دیگر جایی را نمی‌بیند. حاشیه‌نگاری دیدار رهبر معظم انقلاب با جانبازان حتی شروعش هم فرق می‌کند و نمی‌توان از آن شروعاتی کلیشه‌ای را از بقیه دیدارها کند و آورد چسباند اینجا.

نه تنها شروع حاشیه‌نگاری این دیدار که حتی خود این دیدار هم با بقیه دیدارها فرق می‌کند. مثلاً حاشیه‌هایی دارد که مفصل‌تر و شاید جذاب‌تر از متن باشد. وارد حسینیّه که می‌شوم یک ربعی به ساعت ده صبح مانده هنوز. جانبازها دور تا دور نشسته... نه، نشسته و دراز کشیده‌اند! خانواده‌هایشان کمی آنطرف‌تر روی زمین نشسته‌اند. با چند تایشان گپ می‌زنم. بیشترشان برای بار اول است می‌آیند دیدار آقا. بعضی‌ها در سفرهای استانی ملاقات داشته‌اند. یکی‌شان که دو چشم و دو دست ندارد، می‌گوید که در دیداری نامه‌ای نوشته بودم برای آقا و توی جیبم بود. موقع روبوسی به آقا گفتم توی جیبم است و خود آقا از جیبم برداشتند. دیگری از جمله‌ای که چند سال پیش از آقا شنیده می‌گوید: دستها رو زودتر فرستادی بهشت تا بعد خودتم بری...

جانبازها از شهرهای مختلف هستند. زاهدان و کرمان و تهران و مشهد و علی‌آباد و زنجان و ایلام و خوزستان و... و در عملیاتهای مختلف هم جانباز شده‌اند. چند جانباز نیروی انتظامی هم البته هستند. امیر سرلشکر صالحی فرمانده ارتش زودتر از بقیه فرماندهان آمده و دارد با تک تک جانبازها خوش و بش می‌کند. دور حسینیّه می‌گردد و با یک یک جانبازها حال و احوال می‌کند و چیزهایی می‌نویسد.

بعدتر همین کار را سردار سرلشکر جعفری فرمانده سپاه هم انجام می‌دهد و بعدتر سردار اشتری فرمانده نیروی انتظامی. فرمانده ارتش به یکی از جانبازها می‌گوید: ما رو بخاطر شما اجازه میدن بیایم اینجا ها! کم کم خانواده‌های جانبازها از آنطرف حسینیّه می‌آیند و پشت سر جانبازشان می‌ایستند. بعضی‌ها یکی دو نفر هستند و بعضی‌هم به حرف مسئولان بنیاد شهید گوش نکرده‌اند و بجای حداکثر دو تا همراه، با چهار پنج نفر آمده‌اند. یکی از جانبازها نوزاد کوچکی را در بغل گرفته و عکاسها دارند عکس می‌گیرند. فکر می‌کنیم نوه‌اش باشد اما فیلمبرداری به حسین عکاس می‌گوید: حسین! فکر نکنی نوه‌شه‌ها، پسرشه!

دور گردن جانبازها کارتهایی آویخته شده که عکس و مشخصاتی مثل درصد جانبازی و محل مجروحیت و... نوشته شده است. البته کارتها اشتباه هم دارد و برای برخی افراد مشخصات اشتباهی درج شده! مثلاً یکی از جانبازها به من می‌گوید نمیدونم کی تو اینجا بدنیا اومدم و خودم خبر ندارم! می‌چرخم و به کارتها نگاه می‌کنم، به عکسها. برخی عکسها مال دوران جوانی آنهاست. خوش تیپ‌هایی بوده‌اند برای خودشان... یک ربعی به آمدن آقا مانده. جانبازها می‌زنند زیر آواز! یکی شعر دکلمه می‌کند:  
رفت اگر از جبهه روح الله پاک  
چون علی با ماست از دشمن چه باک  
جانبازی دیگر شعری دیگر می‌خواند. چند نفر که شعر می‌خوانند، نوبت مداحی می‌شود. یکی می‌خواند بقیه دم می‌گیرند: حسین سالار زینب...

جانبازی که دو دست ندارد و روی ویلچر هم نشسته اشک میریزد. دخترش از پشت سر خم می‌شود و اشکهای پدر را پاک می‌کند. او اشک می‌ریزد و دختر اشک می‌گیرد. آخر سر هم عینک پدر را پاک می‌کند و می‌گذارد روی صورتش. آقا وارد می‌شوند و دیدار از سمت جانبازهایی که روی تخت دراز کشیده‌اند شروع می‌شود.

از دیدار سال 90 آقا با جانبازان قطع نخاعی، روبوسی‌های طولانی آقا در یادها مانده است. اینجا هم همینطور است. آقا جانبازها را درآغوش می‌گیرند و صورت و سر آنها را پشت سر هم چند ماچ می‌کنند. بیشتر جانبازها روی صورت هم آثاری از مجروحیت دارند. جانباز اول از آقا می‌خواهد که با مردم اردبیل دیدار داشته باشند. آقا یکی از اعضای دفتر را صدا می‌کنند و می‌گویند دیداری هم با مردم اردبیل در برنامه بگذارند. جانباز دوم لهجه دارد. آقا با او آذری صحبت می‌کنند: زنجالی سان؟! آقا به جانباز بعدی می‌گویند: پاتون قطع شده؟ جانباز می‌گوید: ارزشی نداشت! جانباز بعدی از یزد است. می‌گوید به دخترمون دیگه کارت ندادن. -چرا؟ -دیگه گفتن دو تا همراه باشه! -ای بابا...

داماد خانواده می‌گوید: یزدی‌ها مظلومن دیگه!  
آقا با خنده جواب می‌دهند: حالا خیلی هم مظلوم نیستن!  
اولین چفیه را جانباز سوم دشت می‌کند. آقا می‌گویند: چفیه چه قابل شما رو داره...  
جانباز بعدی می‌گوید: 32 سال من آرزو داشتم ببینمتون..  
-آخی... این بی سعادت‌ی ماهاست نتونیم بعد از 30 سال شماها رو زیارت کنیم...

یکی از جانبازها از دیدار سال 63 خود با آقا کد می‌دهد: تو همین آسایشگاه میرداماد... رییس جمهور بودید، تشریف آوردید... یکی از بچه‌ها گفت می‌خوایم خصوصی عکس بندازیم... یکی دیگر می‌گوید: من همیشه میگم ما تو مشکلات همین زندگی خودمون موندیم خدا آقا رو کمکش کنه با این مشکلات کشور... جانباز بعدی سرش پایین است. آقا می‌گویند: سرتون رو بالا بگیرید من ببوسمتون...

بصیر است و جانباز نیروی انتظامی. دارد ذکر می‌گوید: السلام علیک یابن رسول الله (ص)، السلام علیک یابن فاطمه الزهرا (س)...

آقا بعد از حال و احوال گرم با جانبازها با خانواده‌های آنها هم احوال‌پرسی می‌کنند. همسران جانبازها را دعا می‌کنند. از زحماتشان تشکر می‌کنند و از کار و بار یا رشته تحصیلی بچه‌ها می‌پرسند. همه اینها در سریعترین حالت دو سه دقیقه وقت می‌گیرد و این یعنی احتمالاً بیش از یک ساعت این احوال‌پرسیها طول خواهد کشید. گفتیم که این دیدار، مقدمه‌اش مفصل‌تر است.

خیلی از جانبازها بخاطر گریه نمی‌توانند صحبت کنند. حق‌گریه اجازه نمی‌دهد. آقا با گفتن جملاتی مثل احوالتون چگونه و شما خوبید و چه خبر و... و در عین حال دست کشیدن به سر روی جانباز، آنها را آرام می‌کنند. جانبازی اهل بیرجند کودک چند ماهه‌ای را در آغوش گرفته و بچه‌گریه می‌کند. آقا می‌گویند بچه رو بدید بغل مادرش شما نمی‌تونید نگهش دارید! بچه همینطور گریه می‌کند. آقا می‌گویند: جونم... جونم... دختر یکی از جانبازها می‌گوید که خودش دانشجوی پزشکی است و خواهرش فیزیک هسته‌ای می‌خواند. یکی از جانبازها نمی‌تواند خوب صحبت کند و حرفش را بیان کند. آقا دوباره او را می‌بوسند و می‌گویند: ان شاء الله پیش خدا با زبان فصیح از مجاهدت خودت می‌گی و ما رو هم شفاعت میکنی...

جانباز بعدی از دیدارش با آقا در شورای انقلاب می‌گوید: اومدیم تو اون اتاقه که اول دست بنی‌صدر بود، گفتید من به اونی که شما رای دادید رای ندادم...

آقا می‌خندند. جانباز شعری می‌خواند:  
لب را گشوده ایم به شکر و ثنای دوست  
سر را سپرده ایم به حکم قضای دوست  
بیمار عشق و زخمی تیغ شهادتیم  
مرهم نهاده ایم به دل، از دوی دوست  
تا دیده ی بصیرت ما بازتر شود  
بستیم چشم خویشتن از ماسوای دوست

آقا می‌پرسند شعر از کی بود؟ جانباز اسم آقای محدثی را می‌آورد.  
جانباز بعدی می‌گوید: صبح و ظهر و شب برای سلامتی شما که فرزند حضرت زهرا (س) هستید صدقه می‌دهم... شما حق خودتون رو به ما حلال کنید...

آقا می‌روند سراغ جانباز بعدی و با خنده می‌گویند: همچنین چسبیدید به هم که همیشه اومد جلو...  
جانباز می‌گوید: بزار دست راستت رو ببوسم... و جانباز دیگری از اینکه همسر و عروسش فرزند شهید هستند می‌گوید.

بعضی از همسران جانبازها نیامده‌اند. برخی به علت بیماری و برخی به دلایلی چون سفر کربلا و... آقا تاکید می‌کنند که سلامشان را به آنها برسانند.

جانباز بعدی می‌گوید از پارسال تا به حالا 120 نفر از جانبازان انجمنشان شهید شده‌اند. او نفر چندمی است که از راه

افتادن کاروان زیارتی کربلا مخصوص جانبازان تشکر می‌کند. می‌گوید بحث مسائل مالی نیست، بالاخره جانبازها با این وضعیت جسمی نمی‌تونستن با هر کاروانی برن کربلا. ظاهراً سپاه کاروانی مخصوص این جانبازها تدارک دیده و تا حالا 10 نفر از جانبازان قطع نخاع گردنی هم مشرف شده‌اند. سردار جعفری هم در گزارشی که بعداً قبل از صحبت‌های آقا داد به این قضیه اشاره کرد.

یکی از جانبازها وقت دیدار می‌خواهد و می‌گوید که همسایه یکی از مسئولان دفتر آقا است و خانه‌شان با هم سه تا خانه فاصله دارد. آقا می‌گویند: خب شما که پارتی‌تون هم قویه!  
نفر بعدی جانبازی است که می‌گوید خادم همین کاروان کربلای جانبازها بوده است. آقا می‌گویند بیا جلو یه ماچ درست و حسابی بکنمت!

جانباز بعدی خاطرات جالبی تعریف می‌کند. می‌گوید که یکبار 48 ساعت بعنوان شهید در سردخانه مانده است. می‌گوید 65 بار در داخل و خارج عمل شده است. خاطره‌ای هم از یکی از سفرهایش به آلمان دارد: وقتی وارد آلمان شدیم، گفتند شما که نمی‌تونستید چرا به عراق حمله کردید... من هم گفتم ما حمله نکردیم... آقا حرفش را قطع می‌کنند: می‌خواستید بگید می‌تونیم خوب میتونیم! همه می‌خندند.

جانباز ادامه می‌دهد: بعد یه ته خمپاره توی ران من بود. این رو که در آوردن دیدن روش نوشته آلمان! بهشون گفتم حالا ما جنگ طلبیم یا شما که به عراق سلاح دادید...  
جانباز که خوش سر و زبان هم هست به دامادش اشاره می‌کند و می‌گوید: ایشون یه چیزی خواسته نمی‌دونم بگم یا نه...  
خود آقا می‌گویند: انگشتر؟!  
-بله  
-خب میدم...

و از اینجا علاوه بر چفیه، گرفتن انگشتر هم شروع می‌شود و آخروهای دیدار حتی به درخواست عبا هم می‌کشد!  
جانباز بعدی با ادبیات دیگری به استقبال آقا می‌رود: خیلی مردی! بعد هم می‌گوید که دو تا پسرش پزشک هستند و همسرش هم خواهر شهید است.

نزدیک یک ساعت از دیدار گذشته است. دارم خسته می‌شوم. آقا با همان نشاط و طمانینه و حوصله اول دیدار دارند ادامه می‌دهند. یکی از جانبازها که نایبناست از قهرمانی‌هایش در شنا و گلبال می‌گوید و اینکه الان می‌خواهد با چتر در یک منطقه عملیاتی بپرد اما اجازه نمی‌دهند. از آقا می‌خواهد که وساطت کنند. آقا هم می‌گوید اول باید رضایت خانمت رو بگیری، اگر خانمت رضایت داد میشه!

جانباز بعدی می‌گوید سال 66 اعزام شدم انگلیس برای درمان. اونجا گفتن شما با این وضعیت رفتن جنگ الان کی به شما می‌رسه؟ گفتم اگر دوباره هم خوب بشم میرم. آقا می‌گویند: همین روحیه‌ها این کشور رو نگه داشته. جانبازها جلوی پای آقا بلند می‌شوند. آقا مدام اصرار می‌کند که بنشینند اما کسی گوش نمی‌دهد. یکی از همسران جانبازها چفیه می‌خواهد. چفیه‌ای را از پشت می‌دهند به آقا تا بدهند، اما او می‌گوید که همون که دور گردنتونه رو می‌خوام. حالا این چفیه هم فوق فوق سی ثابیه است که آمده دور گردن آقا. هیچ چفیه‌ای جز همان چفیه اول بیش از اینها روی گردن نمانده و هر کدام، نصیب کسی شده.

جانبازی آذری صحبت می‌کند. آقا می‌گویند: هارالین ( کجایی هستی؟) جانباز به آقا می‌گوید همون دستی که مجروح شده رو بزاید روی قلبم...

نوبت همان جانبازی می‌شود که نوزادش قبل از آمدن آقا سوژه عکاسها بود.

-این چندمیه؟  
-چهارمی.  
چند وقتشه؟  
- یکماه  
-ماشاءالله...

از آقا می‌خواهند که در گوش نوزاد اذان و اقامه بگویند. آقا نوزاد را میگیرند و می‌چرخانند و شروع می‌کنند به اذان و اقامه گفتن. مادر بچه اشک می‌ریزد. اذان و اقامه که تمام می‌شود جانباز از کوهنورد بودنش می‌گوید. آقا می‌پرسند اهل کجاست. می‌گوید سبزوار.  
-سبزوار کوه درست و حسابی چی داره؟  
جانباز چند اسم را می‌برد و آقا دقیقتر سؤال می‌کنند. جانباز اسم کوه «شاه جهان» را می‌برد.  
-کوه شاه جهان که خیلی دوره!  
آقا با این جمله صحبت با این جانباز را تمام می‌کنند. جانباز بعدی می‌گوید که طلبه بوده است و الان هم در پایه 10 مشغول ادامه طلبگی است و پایان نامه دکترایش را دارد در همان رشته فقه و مبانی حقوق دفاع می‌کند. دو تا پسر جانباز که می‌خورد هفت و هشت ساله باشند با هم می‌خواهند سرودی را اجرا کنند. یکی دو بیت می‌خوانند اما گریه‌شان می‌گیرد و دیگر ادامه نمی‌دهند.  
جانباز بعدی سر می‌گذارد روی شانه آقا و هق هق گریه می‌کند. آقا هم همینطور او را در آغوش می‌گیرند تا یک دل سیر گریه کند. همسرش می‌گوید سی سال انتظار کشیدیم و آقا پاسخ می‌دهند باعث شرمندگی ماست. جانباز می‌گوید اگر حکم جهاد بدید همین ایثارگران صف اول هستند.  
-حکم جهاد می‌دم، ولی هنوز جهاد نظامی لازم نیست، جهاد فکری کنید، جهاد تبلیغی کنید...  
جانباز بعدی یک کوهنورد حرفه‌ای است که اورست را هم فتح کرده. آقا می‌پرسند اینجا کجاها می‌روید؟  
جانباز می‌گوید: همه کوههای ایران رو رفتم...  
-دماوند هم رفتی؟  
-اون که دیگه دست گرمیه.  
آقا می‌خندند و دستی بر سر او می‌کشند و دعایش می‌کنند و حرف به کوه رفتن آقا می‌کشد و آقا می‌گویند که البته کوه رفتن ما با کوه رفتن شما خیلی فرق داره و...  
جانباز بعدی اهل طبس است و از اینکه طبس رفته زیرمجموعه خراسان جنوبی گلایه می‌کند و آقا هم می‌گویند: من هم توی دلم راضی نبودم...  
جانباز می‌خواهد که آقا سفارش کنند پرونده او برگرد زیر مجموعه یزد که آقا می‌گویند البته من در این چیزهای جزئی دخالت نمی‌کنم اما به صورت کلی سفارش شما رو میکنم.  
آقا رفته و نرفته سراغ جانباز بعدی، دختر کوچک جانباز که پنج ساله به نظر می‌رسد می‌پرد جلو: سلام حاج آقا! شعر بخونم!  
آقا می‌گویند: اول یه بوس خوشمزه به من بده... چه دختر زیبون داری!

پدر جانباز دختر را بغل میکند و آقا دختر را می‌بوسد و او هم شعر کودکانه‌ای درباره کربلا می‌خواند. دختر سرخوشانه دست میزند به محاسن آقا. جانباز دختر کوچک دیگری هم دارد که جلو می‌آید. آقا سنش را می‌پرسند.

می گوید کلاس چهارم است.

- جشن تکلیف گرفتی؟

- بله.

- پس دیگه همیشه بوست کرد!

این جانباز هم مثل آن جانباز چترباز درخواست ورزشی دارد! از آقا می خواهد اجازه غواصی او در عمق چهل متری را برایش بگیرد! آقا هم می گویند حالا چه لزومی داره این کار؟ جانباز اصرار می کند و آقا با شوخی و خنده خداحافظی می کنند.

یکی دو تا از جانبازها از آقا می خواهند که در قنوت نماز شبشان اسم آنها را ببرد و دعا کند. یکی شان سریع اسم خودش و همسرش و بچه هایش را هم می گوید تا آقا حفظ کنند و در قنوت بگویند! آقا می گویند: اسم که یادم نمی مونه اما شما رو خاص دعا می کنم و خدا هم که شماها رو کاملاً میشناسه دیگه.

جانباز می گوید: فدات بشم که هفتاد دقیقه وقت شما رو گرفتیم...

- هفتاد دقیقه شد؟

- بله.

- چه زود گذشت!

- خدا کنه این وقت رو جزو حق الناس به گردن ما ننویسن...

وسط احوالپرسی با جانباز بعدی که اهل جهرم است حرف می کشد به سن و سال و جانباز می گوید: نوه دار شدیم، پیرمرد شدیم...

آقا می گویند: چه نوه دار بشی چه نوه دار نشی ربطی به پیرمردی نداره...

- نه دیگه الان مثلاً به من میگن آقا بابا..

- عجب... پس تو جهرم به پدر بزرگ میگن آقا بابا...

آقا بابا گفتن مردم یک شهر به پدر بزرگها چیز مهمی شاید نداشته باشد که گفتگوی کسی در جایگاه رهبری امت اسلام با یک جانباز را به خود اختصاص دهد، اما خدا می داند همین یکی دو دقیقه گپ و گفت صمیمی و رد و بدل شدن همین جملات به ظاهر ساده چقدر خستگی را از تن این جانبازها بیرون می کند.

جانباز بعدی زرنگ است! می گوید: آقا یه سوال شرعی داشتم.

- بفرما.

- اگر یک نفر از یک شخصیت عالم بزرگی بخواد که نیم ساعت به قدر یک چایی خوردن برود خانه شان تکلیفش

چیست؟!

آقا که دستش را خوانده است با خنده می گوید: هیچی، می تونه قبول کنه، می تونه قبول نکنه! این جواب سؤال

شرعی شماست.

همه می خندند.

سه چهار نفر بیشتر نمانده است. یکی می گوید اهل کرمانشاه است اما ترکی حرف میزند! آقا به همسر جانباز

می گویند ایشون رو بردید آذربایجان ترک شد! دیگری می گوید آرزوم بود شما رو ببینم. آقا می گویند: کاش آرزوی

بهتر و بزرگتری می کردید.

این چند نفر آخر از همدیگر یاد می گیرند و انگشتر آقا را می خواهند. یکی از انگشترها راحت در نمی آید. آقا به شوخی

می گویند: انگشت رو قطع نکنید! یکی عبا را می خواهد تا ببرد برای جانبازهای آسایشگاهشان. آقا می گویند: آخرش

که جلسه تموم شد این عبا رو به شما میدم.

یکی از جانبازها درباره توافق هسته‌ای صحبت می‌کند. می‌گوید: نماینده‌های مجلس آنقدر که حواسشون به سانترفیوژ و غنی‌سازی و... هست حواسشون به این نیست که آمریکا با این کار داره با این توافق پاش رو میذاره لای در تا این در مذاکره هیچوقت بسته نشه و ما تا چندین سال بعد هی باید بریم پشت میز مذاکره و...

صحبت‌هایش که تمام می‌شود آقا می‌گویند: این رو به من نگید، این رو به نماینده‌های مجلس بگید، به اونایی که فکر می‌کنید حواسشون نیست بگید...  
همسر جانباز می‌گوید: ما وقتی شادی و بشاشیت رو توی چهره شما می‌بینیم حالمون خوب میشه. بعد هم ادامه می‌دهد: الان ما می‌گیم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و اعوذ بالله من الامریکا!  
آقا می‌گویند: شیطان عظیم!  
باز همه می‌خندند. همسر جانباز از آقا می‌خواهد که یک دیدار عمومی مخصوص بچه‌های شهدا و جانبازان داشته باشند که آقا به اعضای دفتر می‌گویند بنویسند. همسر جانباز شروع می‌کند به دعا کردن: خدا انشاالله همه افرادی که برای این کشور و نظام غیر مفیدن...  
آقا باز تصحیح می‌کنند: بگید مضر... نگید غیر مفید...  
خب غیر مفیدها فعلاً خیالشان می‌تواند راحت باشد! شاید هم آنقدر مضر وجود دارد که نوبت به آنها نمی‌رسد، باید بروند ته‌صف...  
نفر آخر نوه سه ماهه‌ای دارد. مادر بزرگ نوه که همسر جانباز است از آقا می‌خواهد که چفیه دور گردنشان را بباندازند روی سر نوه‌اش که اسمش حلما است. آقا می‌اندازند و شروع می‌کنند به ماشاالله گفتن.

حدود دو ساعت گذشته است. شاید هم بیشتر. مقدمه تازه تمام می‌شود! آقا خیلی مختصر صحبت می‌کنند. قبل از صحبت‌های آقا یکی از جانبازها شعری می‌خواند در وصف همسران شهدا و فداکاری هایشان. آقا می‌گویند حالا باید دید در عمل هم قدردان زحماتشون هستید یا فقط در زبانه!  
صحبت‌های آقا که تمام می‌شود، جانبازها شعار می‌دهند. آقا رفته است اما جانبازها هنوز شعار می‌دهند. جانبازهایی که خیلی هایشان دست در بدن ندارند شعار می‌دهند: ابالفضل علمدار، خامنه‌ای نگه دار...